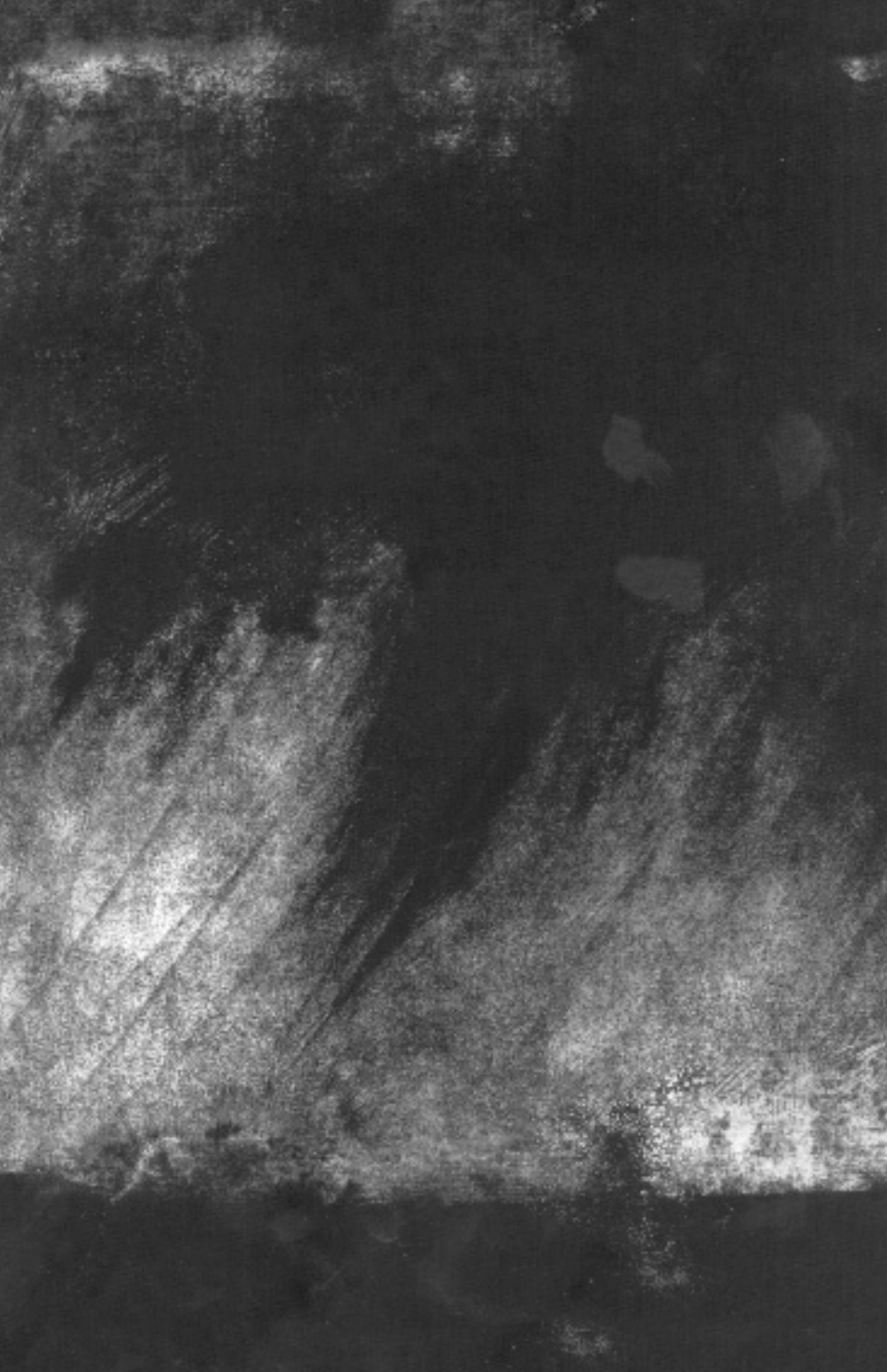


به شَبُون





یادداشت نویسنده

من هرگز موفق به دیدار شبون داد نشدم. او را از همان راهی شناختم که اغلب شما خواهید شناخت، یعنی از طریق کتاب‌های فوق‌العاده‌اش. چهار رمان هیجان‌انگیز برای نوجوانان که دوتا از آنها در زمان حیات و دو تا هم بعد از وفات بسیار زود هنگامش منتشر شد. اگر آنها را نخوانده‌اید، در جبران این غفلت درنگ نکنید. این یکی می‌باید کتاب پنجمش می‌شد. او شخصیت‌ها، فرضیه‌ها و طلایه‌ی داستان را آماده کرده بود و در اختیار داشت. آنچه که نداشت، متأسفانه زمان بود.

وقتی از من پرسیدند که آیا حاضرم داشته‌های نیمه‌کاره‌ی او را به یک داستان تبدیل کنم، درنگ کردم. آنچه که حاضر - و قادر - به انجامش نبودم، تقلید طوطی‌وارِ لحن او بود. این کار نوعی کم‌لطفی به او، خوانندگانش و مهم‌تر از همه به خود داستان بود. گمان نمی‌کنم این‌گونه نوشتن، مصداق خوب نوشتن باشد.

آنچه درباره‌ی ایده‌های خوب وجود دارد این است که خود، ایده‌های جدیدی را به دست می‌دهند. پیش از اینکه خودم بخواهم، ایده‌های شبون ایده‌های جدیدتری را در من تداعی کرد و دچار همان شیفتگی و احساسی شدم که همه‌ی نویسندگانش در آرزوی آن هستند، یعنی تمایل شدید به روی کاغذ آوردن آنچه در ذهنم می‌گذشت؛ تمایل به قصه‌گویی.


حس کردم - و هنوز هم می‌کنم - کسی یک چوبدستی به من داده است، انگار که نویسنده‌ای داستانِ خودش را به دستم داده بگوید: «برو. با کمک این بدو. در دسر درست کن.» من هم سعی کردم همان کار را بکنم. در تمام مسیر، فقط یک معیار داشتم: کتابی بنویسم که برای شبون جالب باشد. هیچ ملاک دیگری برایم اهمیت نداشت.

حالا زمان آن رسیده که چوبدستی را به شما تحویل بدهم. قصه‌ها همزمان با نویسندگانشان به پایان نمی‌رسند، اما فراموش نکنیم که خیلی‌ها رقابت را شروع کرده‌اند. این حاصل کار من و شبون است. پس بروید. با کمک این، بدوید. در دسر درست کنید.

پاتریک نس

لندن، فوریه‌ی ۲۰۱۱





می‌گویند جوانی تکرار نمی‌شود، ولی آیا دورانِ آن طولانی
نیست؟ یعنی بیشتر از آنکه تحملش را دارید؟

هیلاری مَنتل - تجربه‌ای در ساحت عشق



هیولایی صدا می زند

نصف شب بود که سر و کله‌ی هیولا پیدا شد. مثل همه‌ی هیولاها.

وقتی آمد، کانر بیدار بود.

یک کابوس دیده بود. یک کابوس که نه. همان کابوس را. همان که اخیراً بارها و بارها دیده بود. همان که پر بود از تاریکی و باد و فریاد. همان که دستش از گیر رفته بود، با اینکه با تمام توانش سعی می کرد نگه دارد. همان که همیشه این طور تمام می شد ... کانر در تاریکی اتاق خوابش در حالی که تلاش می کرد کابوس را عقب براند و نگذارد به دنبال او وارد دنیای آدم‌های بیدار شود، صدا می زد: «دور شو، همین الان دور شو.»

به ساعتی که مادرش کنار تختخواب روی میز گذاشته بود نگاهی کرد. ۱۲:۰۷. هفت دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود. برای شبی که فردایش باید به مدرسه می‌رفت دیر محسوب می‌شد، خصوصاً برای یک‌شنبه‌شب حتماً دیر بود.

کانر با هیچ‌کس درباره‌ی کابوسش حرفی نزده بود. با مادرش که اصلاً، اما با دیگران هم همین‌طور. نه با پدرش که کم و بیش هر دو هفته یک بار تلفنی با هم حرف می‌زدند، و صد البته نه با مامان بزرگش و نه با هیچ‌کس از مدرسه. به هیچ‌وجه. ابدأ لازم نبود کسی جز خودش بداند در آن کابوس چه اتفاقی می‌افتد.

کانر با خواب‌آلودگی چند بار پلک زد و اطراف اتاق را نگاه کرد و اخم‌هایش در هم رفت. فکر می‌کرد چیزی باید باشد که نیست. بلند شد و نشست تا کمی بیشتر خوابش بپرد. کابوس از دستش بیرون می‌سُرید، اما چیزی بود که نمی‌توانست دقیقاً بگوید چیست، یک چیز متفاوت، یک چیز ...

گوش کرد، سعی کرد در آن سکوت بشنود، ولی تنها چیزهایی که به گوشش می‌رسید خانه‌ی ساکتی بود که او را در بر گرفته بود، تق و تق‌هایی که گاه و

